

* * *

بوی آن می هر مشامی را بخورد

دیده اش بینا و غمهایش فِسرَد (منجمد)

* * *

لشکر غم گر که سوی من شود

شادمان از عشق، او عاشق رود

نوش دارو عشق باشد ای سقیم (بیمار)

پر یقین گشته دلم رفته است بیم

ای همه عالم نوایم بشنوید

عاشقم بر گلستان دارم نوید

چون منی بی چیز عاشق بر شما

چه رسد از شاه عالم، از خدا

مهر من از مهر او دارد خبر

خشم خود از ریشه زن با این تبر

جنگِ تو با خود بُود نه دیگری

صلح شو تا بپری و جان بَری

* * *

سوی من آ دلبرا من بی قرار

چشمِ مستم پر غبار و پر خمار

پس چه شد عهدهی که بستی پس کجا؟

تا به کی صبر و تحمل بی وفا

هیچ دانی که چه کردی با خودت؟!

هیچکس از بهر تو چون (مثل) من شدت؟!

بی وفایی ، بی وفا ، باشد ، قبول

بی من آخر چه نتیجه شد حصول؟!

چشمِ من هر لحظه و هر دم به تو

بازی ای سازی تو هر دم نو به نو

هر که جز من را تو یارت می کنی

در دل و چشمم تو خارت (تیغ) می کنی